



خشاب قلم!



فلکہ اول

دو سال تمام در هنگ مرزی خدمت کردم. بعد از خدمت، مسعود بلافاصله کار پیدا کرد. چند ماه بعد من هم همکاری شدم. البته او در عرض چند ماه حسابی خودش را نشان داد و به من مسئولیت حساس و سنگین به او داده بودند. مسعود آنجا به من مشغول دزدی شد و با پیمانکاران تباری می کرد تا فاکتور بیشتری بدهند و به مسعود پرداخت می دادند. مسعود خیلی حرفه ای بود، ملتی نبود که توی دست درازد. رقت می شد مسعود و گفت: «ببین من تو از بیگي دوستم، بقیه من بشم دستیار» - مسعود استقبال کرد و من هم وارد باندش شدم. هنوز هزار تومان هم دزدی نکرده بودم که لو رفتیم. مسعود همه چیز را گردن من انداخت و من را گرفتند. مسعود هم برای همیشه به کانادا رفت. من هم شعر توی دفتر دامار این طوری جیب می کشیدم: «یه بار جسته ملخک، دو بار جستی ملخک، همیشه جستی ملخک».

داود نجفی: با مسعود هم محله‌ای و هم‌کلاسی بودیم، شرارت از سروروش می‌پایید، هم خوراکی بچه‌ها را می‌زدید و هم سر امتحان تقلب می‌کرد ولی چون هیکلی بزرگ بود، بچه‌ها نمی‌ترسیدند. اعتراضی نکردیم، فقط می‌توانستیم به مادر بزرگ می‌گفتم و او برای هر جواب می‌گفت: «صبر کن عزیزم، این مثل روزیاد باشه که می‌گه به بار جستی ملخک، دیوار جستی ملخک، آخر تو دوستی ملخک» چقدر شعر دلنشینی، دو دفترم یادداشت کردم و روز و شب منظر بوم صد مورد زدود و تقلب از مسعود دیدم ولی دست این ملخک رو شدنی نبود، با همین فرمان تا دانشگاه رفتم و با مسعود با تقلب باسنسور را گرفت و من فقط جرات می‌کردم ملخک مادر بزرگم از مسعود بگویم، مادر بزرگ هم از قل‌قل خودش اصراری به کرد، در سن تمام شد و مسعود دیوار قل‌قل خودش را هم به کرد، ولی من

به همین سادگی!

«کیاب» بعد هم غش غش خندیدم تا مثلاً فضا را عوض کند» دختر گفت: «ایه، تحویل بگیر، فقط موندن بوردر انداختن ایله بهمون خنده بیج به چهره من رو بوست و لبیل کردی. اینم از زنت ایله اینم از اینم از این» گفتیم: «خانم یه چوری می گی اراندنه اژانس راره می خنده، شگل اراندننه اژانس جرو امیرداد نیستی و قش در ناره یخنده» «دختره گفت: «ایه، مثل ایله ایلی چونت جه زنی جه مره دار، امین الله مره زبون جفتشون بورزنه» خواستم بگویم مره زان خودت راز بد که شوهرش گفت: «آقا خواهش فرم زن، هر چندبده ای از سگ و گربه و گاو و گوسفند تا من شایشین رو خورده ام می نازد» گفتیم: «دمت گرم، اول که زنت قش خندیدن رو از ما گرفت، بعدش خودت من و گاو و گوسفند رو به هم پیوند دای» لاقال به فکر ما نیستی، فکر خوار، مادر خودت باش» دختر د زیز خنده گفت: «الحق که مثال خودی زنی بهمره راضی ام از همه این جک و جنون و کفتی من رو یاف فک و فلیسایت می نازند» «بهرام که قاطلی کرده بودی، گفتیم: «نه که قش خرم و گرفتت تو دیوونه هستی که می بختی تو ای چارم دزدگی می گی، کم، حالا خانم هرماه کادو می بخواد، اون نه ره کالونی»... سنازه گفت: «او ره، از خراب شدی می گیتی، توام مومنی می گیتی یو چی؟» دنیا بد زنت می گی، می ریزم... زدم کتک و پیاده شد، سبکباری روشن کردم و تمام «هروقت تصمیم گرفتید کجبار بد صدام کنید فقط من یو معلمی تمام کردم نظر بگیرید، به سگ من زدم تاگاه نشده بود که صدام کردند و هر چه تمام شد، خانواده به همین سادگی به هم رسید» بهرام گفت:

می‌گم» دختر به پسر سر گفت: «بهرام، می‌دونی من تو روز گردن دوشت دالم؟» بهرام که انگار رویش نمی‌شد جلوی من به همان ایستاده و غریب جواب نامزش را می‌داد، گفت: «جقدر قسارام؟»
ساناز گفت: «انزاکه کل این ماسینا که دالان توی خایون رو چور وچه می‌توند؟» بهرام گفت: «فرونوت برم من عشقم» اما ساناز ناحت شد و گفت: «سلامان می‌تونی خلف نیت ایستاده ای دیگه دوست ندالم. اصلاً گهلم باهات.» به این جای کار که رسید، بهرام یک نگاه مظلومه‌دار توی آنه به من کرد. تالیو بود در بار با نگاهش می‌گویی: «دانش شمرنده ولی چور وچه مجبور» بعد هم به ساناز زبان چنشل آور شروع به صحبت کردن با ساناز کرد. درست نعی فهمیدم چه می‌تویند اما از لایه‌ای از راه‌آه‌ای جدید و غریب و غریب فهمیدم دارند برای عادی کاتوی ماگورد عقد نیت می‌کنند. بهرام که بیرون، ساناز، تالیو و دوستی می‌خواست و بهرام که ظاهر ادیشب آخر وقت قولش را داده بود، آن زده بود و زیرش می‌خواست با یک شلوار سرتوته قضیه را هم بیاورد. هر چه بت می‌آلا می‌گرفت، آن قضیه مشغله‌کننده کم‌رنگ‌تر می‌شد و بهرام می‌فهمید چه می‌تویند. از الکی چرخیدن خسته‌شده و جفت باقیم‌بسط و بحثشان را گفت: «بخشید، این سه‌شنبه بهرام می‌آید؟» ساناز گفت: «آقا، برو ستم تهرانیاس. بهرام گفت: «هم آقا برو ستم چینگ.» خواستم خوش مزگی کنم، در جوابشان گفتم: «والا ای نون کی می‌خوابید منیدالینش، یکی کنی منمنا»
لیله غرب، به او مواردی می‌داد که بر من ستم می‌کر می‌شد؛ بهرام می‌دول و لی عصر که من سیمه، بنه

شہاب نبوی

طنزنویس



از آن روزهایی بود که اصلاً حوصله کار کردن نداشتیم. لایق فقط آن روز نبود، معمولاً این احساس را هر روز داشتیم، اما آن روز کمی بیشتر بود. با هم راهم گفتم، برویم، هر وقت دوازده می‌شود بسند، برویم، در اتاق را باز کردیم، هر چه به دهانش می‌آید، برام می‌داد. من مسلمان هم که معمولاً زبانی در قالب شعر می‌گفتم، آن وقت، وقتی می‌آمد تا دوامان را، می‌آید و می‌داد و می‌گفت: «بچه‌ها! این جملۀ در دکر نخواستگار می‌نویسند و ازدواج با پدرم و اختلافتان با اعمام و عموها و پاتختی بچه خواهرم را به دلش نمی‌آید» من نسبت نمی‌کردم، ولی نمی‌کرد. از همین‌ها، بل از آن که سوره کلامش می‌آید، شروع حاضر شدم. بیرون زدم، به آژانس که رسیدیم، خانم رضایی روزش را شکیانۀ سدید کرد. گفت: «کد چهل، بیوز شکیانۀ داشتی، انگار از شون زدی. می‌گفته بودی که گفتم: «زادی نبود، خیلی معطلم کردی» بفرم که خواست دوست دخترش رو قانع کنه که با خواهرش بیرون بره. می‌گفت: «ای بچه‌ها! می‌بینی که من از هم می‌ترسم» بعد از چند دقیقه خانم رضایی انگار گفت: «ایم! بعد از بوم مسافری امروز هم بد دختر و سر جوانی بودند که از داخل حیاط صدای قهقهه و صدای صدقه رفتنشان می‌آمد. بیدون این که سلام و علیکی کنند، وقتش نداشتن سر نداشتند، پر سیدم! «بچه‌ها! بفرم که بگویند: «علا! کد کنید، کنیز کنیز»

کوچه اول

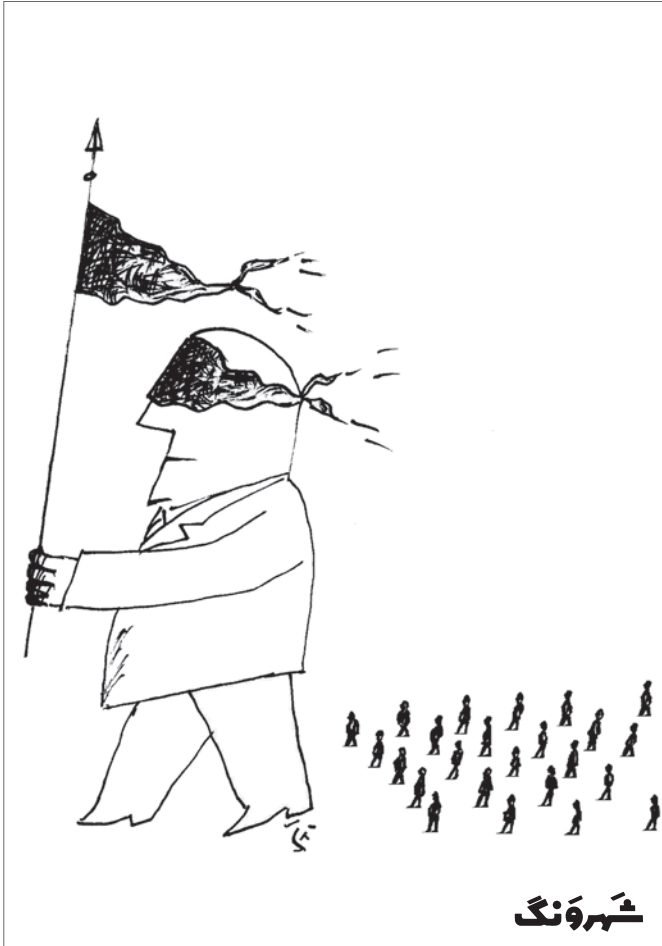
داود نجفی از دانشگاه که برگشت، توی خانه‌مان میهمانی دوری بود. خودم را مثل یک اسیر جنگی تحویل میهمان ما دادم تا هر چه سوال داشتند پرسند. شوهر دختر عمومی مادرم پرسید: «خوب هم چون کلاس چندی؟» گفتم: «الان دیگه دانشگاه می‌دم» کلاس را اینستا گفت: «می‌دونم بابا، اون زمان که ما دانشجو بودیم، تو هنوز به دنیا نیومده بودی» بحث درس و دانشگاه بالا گرفت و همه شروع کردند از خاطرات مدرسه‌ی تیزهوشان پیشان. چند نفر هم به گریه افتادند که چرا خانواده‌شان اجازه‌ی ادامه‌ی تحصیل به آنها نداده و آنها حرام شده‌اند. فخری، داورهای مادرم گفت: «بات باشه او میدونم خونمون عکسای تیزهوشانم رو نشونت بدم» شوهری هم گفت: «آره منت نشونت می‌دم» هرگز، شمسی خانم دختر عمومی مادرم گفت: «آره جون خودت، تو اگه تیزهوش بودی که کلاس دوم رو سباز رفوزه نمی‌شدی، بعدم تا به خواستگار اومد شیرج به زدی تو خونمون بخت» خلاصه جنگ جنگ جهانی تیزهوشان برای اولین بار در خانه‌ی ما رخ داد.



شهر فرنگ

و نیست

و نیست



تجربات

از زن هاست که بر زن هاست!



ما یک دوستی داشتیم، می گفت:
ایمن از این که هر موقع می روم قصابی از
پدیدن مرد هر قصاب منقلب می شود و می
گوید: «ما سمانی می کنیم»! می گفت یعنی
چپی احساس ناامنی می کنی؟ میری
ضلعی، دو کیلو اگوستی و چرخ کرده
می گیری، برمی گردی! گفت من اینا
نیستم، من فقط احساس ناامنی
می دارم، دردم که زن حسلی، خوب تو
مشکلی اصرار کنی، گیاهخوار برضلعی گفت
گیاهخواری اش به تو سوده اصلا، گفت
تعطیل بشوند زن! - علیه قصابها
یک خانم هسته ای ما هم داشتیم،
می گفت: «من وقتی می روم ماشین
می خرم و بیستم تمام فروشنده های
ماشین در هر هستند منقلب میشم،
تقریب مایم با الاغ تردد کنم اونم
فریخ می آید»! - قصاب! # (ن-
علیه ماشین - فروش ها

یک بزرگسوار هم هرقوت سگ
ی صاحب در خیابان دید، منقلب
شد؛ این سدا بدو زش هم وقتی غریبه
بینی، بدین منقلب می شود پیش خورش
لنگر کرد خد چه کار کنم، رفت شهرار
شد و به خودش نامه نوشت که تا
۱۲۰ ساعت به سگها و گربه های
خیابانی و شلیک گلوله یا خوراندن سم،
محاشانات و #۱۱۱ دها- علیه حیوانات
ک خانی هم بود، کلاز منقلبیون
بعد از چند ساعت از منقلب شدنش
که گذشت، این پرسید: خوبی؟ بهتر
شدی؟ گفت: نه به جان شما، از این که
نزد منقلب می افرازان جامعه روز بشن،
منقلب میشم، همچین احساس نامنی
می کنم، پسرش گفت: نه مان، همین جا
خوبه، تو پولدار، بابا پولدار، همه چی خوب،
ما هم که زن خوب، بریم مملکت غربت
چیکار، خادم منقلب زد تو دهشت و
تو ستاساز خار.

یک بنده خدای دیگری هم، پا
نزدودل می کرد یا شاید هم درددل
می کرد، هر چه پا یار هر چی، خلاصه دلش درد
می کرد، در رفته بود بیمارستان، دید همه
نقد که درها هم هستند، منقلب شد، سگشته
خورد، در راهی چی گفتیم چند دقیقه
گذشت، از نگه دار، منقلب نشو، گفت
هی توتم، احسان نامنی میکنم بین
توتم، کتراهی آقا؟؟؟ این علم دردمان
پای جای داستان هم پای آقای بود،
هر موقع پای خانه مصفا حیاط دارای
پای جای درست و درمانی می دید، منقلب
شد و احسان نامنی می کرد گفت چه
کار کنم، گفتند برو دکترا، گفت چاروم
کنتر، می روم شهرداری، رفت شهرداری
گفت من یک منقلبم سریع مجوز برج
گرفته و کوئید و ساختا،؟؟؟؟منقلبین-
شهر

یک جوان رعنائی هم بود، با این که
عنا و خوش و قد و بالا و خوش و بر
رو و به چشم برادری هوا بود، ولی
او هم غیرمطمئنی بود! پیش یک
سندۀ خدایی رفته بود، روخوانی یاد
نگیر، طرف یک با کوبن اسپسی
بهاروی و نیشتا این بود برای خودش!
یک کاری می کرد که این جوان رعنا
منقلب می شد و احساس نامنی واقعی
می کرد! ولی استنسا که! استنسا واقعی
نهاد و تحت بررسی است! #شدت-
به یاد قدرت

یک فامیلی هم داشتم، خیلی
حواسش به شوهرش بود، در دورهمی
خانوادگی نشسته بودیم، صحبت
بین هنرپیشه‌ها شد، نه گذاشت نه
برداشت، گفت: شوهرم خانم قریبی
رو تو فیلما می‌بینم متقلب میشه!
کاشک می‌جوری بشه سحر قریبی رو
تست کنی! اجازه بدن کانون خانواده رو
تست کنی! #نان-علیه-زنان